

# به نام خدا

این ترجمه متعلق به انتشارات حقیری است و هر گونه استفاده از آن  
منوط به اجازه کتبی ناشر است.

نویسنده: بئاتریکس پاتر

مترجم: محمدرضا حقیری

روزی روزگاری چهار خرگوش کوچک به نامهای فلوپسی، موپسی، دم پنبه ای و پیتر با مادرشان در  
ساحلی شنی در زیر درخت صنوبر بزرگی زندگی می کردند.  
یک روز صبح خانم خرگوشه گفت: خوب، بچه ها بروید به صحرا یا کنار رود، اما به باغ آقای مک  
گرگور نروید، برای پدرتان در آنجا اتفاق بدی افتاد- آقا مک گرگور او را لای کلوچه گذاشت. حالا  
بروید و بچه های خوبی باشید.



بعد، خانم خرگوشه سبد و چترش را برداشت و از راه جنگل به نانوايي رفت. نان و پنچ عدد هويچ خريد.  
فلوپسي، موپسي و دم پنبه اي كه بچه هاي خيلي خوبي بودند رفتند تا تمشك بچينند.



اما پیتر، که خیلی بازیگوش بود، یک راست رفت به طرف باغ آقای مک گرگور و از زیر در به داخل باغ رفت.

اول کمی کاهو و لوبیا خورد؛ بعد تربچه خورد؛ و بعد دلش درد گرفت و رفت تا کمی جعفری پیدا کند.



اما می دانید آن طرف کرت خیار، چه کسی را دید؟

آقای مک گرگور!

آقای مک گرگور روی زمین نشسته بود و کلم می کاشت،  
ناگهان از جا پرید و دنبال پیتر دوید؛ شن کش خود را تکان می داد و فریاد می کشید "بایست دزد!"  
پیتر خیلی ترسیده بود و دور باغ می دوید؛ زیرا راه را گم کرده بود.



یکی از کفشهایش لای کلم ها گم شد، و کفش دیگرش لای گوجه ها.

حالا که کفش هایش گم شده بود روی چهارتا پای خود می دوید و تندتر می رفت؛ فکر می کنم اگر به طرف انگور فرنگی ها نرفته بود و تکمه های بزرگ ژاکتش به توری گیر نکرده بود، می توانست فرار کند. ژاکتش آبی بود و تکمه های برنجی داشت، خیلی هم نو بود.

پیتر که فکر می کرد گم شده است نا امید شد و به گریه افتاد؛ اما چند تا گنجشک که با او دوست بودند صدای گریه ی او را شنیدند و به سرعت به طرف او پرواز کردند و از او خواستند که باز هم تلاش کند.



آقای مک گرگور با یک الک از راه رسید، می خواست آن را روی پیتر بگذارد؛ اما پیتر به موقع فرار کرد، و ژاکتش را پشت سر خود به جا گذاشت.

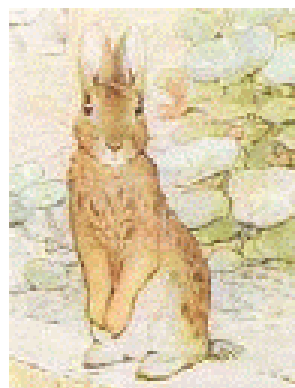
به طرف انبار دوید و پرید توی یک آب پاش، برای پنهان شدن جای خیلی خوبی بود؛ البته اگر این همه آب توی آن نبود.

آقای مک گرگور کاملاً مطمئن بود که پیتر جایی در انبار است، شاید زیر یک گلدان پنهان شده باشد. گلدانها را به دقت برگرداند و زیر تمام آنها را دید.



ناگهان پیتر عطسه کرد "هاپیشته". آقای مک گرگور بلافاصله به دنبال او رفت. سعی کرد که پایش را روی پیتر بگذارد اما پیتر از پنجره فرار کرد و سه گلدان را انداخت. پنجره برای آقای مک گرگور خیلی کوچک بود، تازه آن قدر دنبال پیتر دویده بود که خسته شده بود. برای همین هم به سر کار خود بازگشت.

پیتر نشست که استراحت کند؛ از نفس افتاده بود و از ترس می لرزید و هیچ نمی دانست که چگونه بیرون برود. بعد از نشستن توی آب پاش هم کاملاً خیس شده بود.



بعد از مدتی، آهسته و تلو تلو خوران ، اطراف را گشت.

دری در دیوار پیدا کرد، اما در قفل بود؛ و جایی نداشت که یک خرگوش کوچک چاق از زیر آن بیرون برود.

موش کوچکی که برای خانواده اش در جنگل نخود و لوبیا می برد، از روی سنگ جلوی در بیرون می آمد و تو می رفت. پیترا از او راه دروازه را پرسید، اما موش که نخودی بسیار بزرگ در دهان داشت نمی توانست جواب بدهد. فقط سرش را برای او تکان داد. پیترا شروع کرد به گریستن.



آنوقت سعی کرد که راه خود را از باغ پیدا کند، اما خیلی تعجب کرد.

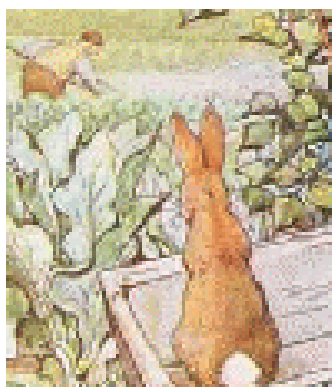


حالا به حوضی رسیده بود که آقای مک گرگور آبپاش هایش را پر می کرد. گربه ای سفید به ماهی  
طلایی خیره شده بود؛ خیلی خیلی بی سر و صدا کمین کرده بود اما گاه و بیگاه دم خود را تکان می داد  
و این نشان می داد که زنده است. پیتتر فکر کرد بهتر است بدون اینکه با او حرف بزند برود؛ پسر  
عمویش بنیامین خرگوشه از گربه ها برای او زیاد گفته بود.



به طرف انبار بازگشت، اما ناگهان، در نزدیکی خود، صدای کج بیلی را شنید - قرچ، قرچ، قرچ. پیتر به زیر بوته ها فرار کرد. اما بعد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بیرون آمد و از چرخ دستی بالا رفت و دور و بر را نگاه کرد. اولین چیزی که دید آقای مک گرگور بود که پیازها را وجین می کرد. پشت او به طرف پیتر بود و در هم آن طرف او بود!

پیتر به آرامی از چرخ دستی پایین آمد و با سرعت هرچه تمامتر از راهی که پشت بوته های انگور بیدانه بود، شروع به دویدن کرد.



آقای مک گرگور او را دید، اما پیتر اهمیتی نمی داد. از زیر در بیرون رفت و سرانجام بیرون باغ در جنگل به جای امنی رسید.

آقای مک گرگور ژاکت کوچک و کفش های او را به مترسکی آویزان کرد تا طرچه ها را بترساند. پیتر اصلاً نایستاد که پشت سر خود را نگاه کند تا اینکه به خانه خود زیر درخت بزرگ صنوبر رسید.



آنقدر خسته بود که روی ماسه های نرم کف لانه افتاد و چشم هایش را بست. مادرش داشت پخت و پز می کرد؛ نمی دانست او با لباسهایش چه کرده است. دومین ژاکت و کفشی بود که پیتر در این دو هفته گم می کرد!

متأسفانه باید بگویم آن شب حال پیتر اصلاً خوب نبود.

مادرش او را به رختخواب برد و برایش چای بابونه درست کرد و کمی به پیتر داد!

"موقع خواب باید یک قاشق دیگر بخوری."

اما فلوپسی، موپسی و دم پنبه ای آن شب، نان، شیر و توت جنگلی خوردند.

